



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۶

خداوندا، چو تو صاحب قرآن (۱) کو؟  
برابر با مکان تو مکان کو؟

زمان محتاج و مسکین تو باشد  
تو را حاجت به دوران و زمان کو؟

کسی کاو گفت: دیدم شمس دین را  
سؤالش کن که راه آسمان کو؟

در آن دریا مرو بی امر دریا  
نمی ترسی؟ برای تو ضمان (۲) کو؟

مگر بی قصد افتی کاو کریم است  
خطاکن (۳) را ز عفو او غمان (۴) کو؟

چو سجده کرد آئینه مر او را  
بر آن آئینه زنگار گمان کو؟

همو تیر است، همو اسپر، همو قوس  
چه گفتیم؟ آن طرف تیر و کمان کو؟

هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت  
نظیرش در ولایتهای جان کو؟

به جز از روی عجز و فقر و تسلیم  
ببرده سر ازو، از انس و جان (۵) کو؟

ز غیرت حق شدش حارس (۶) و گر نی  
مر او را از که بیم است؟ پاسبان کو؟

به پیشانی جانها داغ مهرش  
کسی بی داغ مهرش در قرآن (۷) کو؟

به نوینگاه او بین صف کشیده  
به خدمت گر همی جویی مهان (۸) کو؟

نباشد خنده جز از زعفرانش<sup>(۹)</sup>  
به جز از عشق رویش شادمان کو؟

به جز از هجر آن مَخْدوم<sup>(۱۰)</sup> جانی  
دل و جان را به عالم اَنْدُهان<sup>(۱۱)</sup> کو؟

خداوند شمس دین از بهر الله  
که لایق در تَنّای<sup>(۱۲)</sup> او دهان کو؟

زیان و جان من با وصل او رفت  
به شرحِ خاکِ تبریزم زبان کو؟

همه کان هست محتاج خریدار  
بدان حد بی‌نیازی هیچ کان کو؟

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۹

بخش ۱۲۶ - مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی، به فن  
رو به زن کردی که ای دلخواه زن

چون سیاحت هست، رو صیدی بگیر  
تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید<sup>(۱۳)</sup>  
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید

رو پی مرغی، شگرفی<sup>(۱۴)</sup>، دام نه  
دانه بنما، لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام  
کی خورد دانه چو شد در حبس دام؟

شد زن او نزد قاضی در گله  
که مرا افغان ز شوی ده دله<sup>(۱۵)</sup>

قصه کوتاه کن، که قاضی شد شکار  
از مَقال<sup>(۱۶)</sup> و از جمال آن نگار

گفت: اندر محکمه‌ست این غُلْغُلَه  
من نتانم فهم کردن این گله

گر به خلوت آیی، ای سَرُو سَهی<sup>(۱۷)</sup>  
از ستمکاری شو شرحم دهی

گفت: خانه تو ز هر نیک و بدی  
باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر، جمله پر سودا بود  
صدر<sup>(۱۸)</sup>، پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند  
و آن صدور از صادران فرسوده‌اند

در خَزان<sup>(۱۹)</sup> و بادِ خوفِ حق گریز  
آن شقایق‌های پارین<sup>(۲۰)</sup> را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست  
که درخت دل برای آن نَماست<sup>(۲۱)</sup>

خویش را در خواب کن زین اِفْتِکار<sup>(۲۲)</sup>  
سر ز زیر خواب در یَقْطُت<sup>(۲۳)</sup> بر آر

همچو آن اصحاب کُهِف، ای خواجه زود  
رو به اِيقاظاً که تَحْسِبُهُمْ رُقُود\*

ای خواجه، تو نیز مانند اصحاب کُهِف هر چه زودتر به بیداری  
حقیقی نایل شو، زیرا که دیگران تو را نیز مانند خودشان خواب می‌پندارند.

گفت قاضی، ای صنم، معمول چیست؟  
گفت: خانه این کنیزک بس تهی است

خصم در ده رفت و، حارس نیز نیست  
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است

امشب ار امکان بُود، آنجا بیا  
کار شب بی سُمعه<sup>(۳۳)</sup> است و بیریا

جمله جاسوسان ز خَمِر<sup>(۳۴)</sup> خواب مست  
زنگی شب<sup>(۳۵)</sup> جمله را گردن زده ست

خواند بر قاضی فُسونهای عجب  
آن شِکرلِب<sup>(۳۶)</sup>، و آنگهانی از چه لب

چند با آدمِ بلیس<sup>(۳۷)</sup> افسانه کرد  
چون حوا گفتش: بخور، آنگاه خُورد

اولین خون در جهان ظلم و داد  
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی  
واهِله<sup>(۳۸)</sup> بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی  
آبِ صافِ وَعَظ<sup>(۳۹)</sup> او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان  
که نگه دارید دین زین گمراهان

### \* قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ آيِقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ ۗ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ  
ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَكَلِمَتٌ مِنْهُمْ رِعْبًا

و تو می پنداشتی که آنان بیدارند در حالی که خفتگان اند، و ما آنان را به سمت راست  
و چپ می گردانیم. و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود. اگر به سراغ  
آنان می رفتی قهراً می گریختی و از آنان سخت می ترسیدی.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۴۹

گله از مُرید و از مَرید<sup>(۴۰)</sup>  
چون سگِ باسِط<sup>(۴۱)</sup> ذِرَاعِی<sup>(۴۲)</sup> بِالْوَصِيدِ<sup>(۴۳)</sup>

همه کس (اعم از شیطان و انسان) از فرمانبر و نافرمان، دسته دسته  
مانند سگ اصحاب کهف در درگاه الهی به سر برند.

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷۵

بخش ۱۲۷ - رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و کریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد، رفت شب  
قاضی زیرک سوی زن بهر دَبِّ<sup>(۳۵)</sup>

زن دو شمع و نُقْلِ مجلس راست کرد  
گفت ما مستیم بی این آبِخُورد<sup>(۳۶)</sup>

اندر آن دم جوحی آمد، در بزد  
جُست قاضی مَهْرَبی<sup>(۳۷)</sup> تا در خَزَدِ<sup>(۳۸)</sup>

غیر صندوقی ندید او خلوتی  
رفت در صندوق از خوف، آن فَنَتی<sup>(۳۹)</sup>

اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف  
ای وِبالم در رَبِیع<sup>(۴۰)</sup> و در خَرِیف<sup>(۴۱)</sup>

من چه دارم که فداات نیست آن؟  
که ز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان  
گاه مُفْلِس<sup>(۴۲)</sup> خوانی ام گه قَلْتَبان<sup>(۴۳)</sup>

این دو عِلَّت<sup>(۴۴)</sup> گر بود ای جان، مرا  
آن یکی از توست و، دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق، کآن  
هست مایهٔ تهمت و پاییهٔ گمان؟

خلق پندارند زر دارم درون  
داد واگیرند از من، زین ظُنون<sup>(۴۵)</sup>

صورت صندوق بس زیباست، لیک  
از عُرُوض<sup>(۴۶)</sup> و سیم و زر خالی است نیک

چون تَنِ زَرَّاقِ<sup>(۴۷)</sup> خوب و با وقار  
اندر آن سَلَّه<sup>(۴۸)</sup> نیابی غیر مار

من بَرَم صندوق را فردا به کو  
پس بسوزم در میان چارسو<sup>(۴۹)</sup>

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود  
که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن: هی در گذر ای مرد از این  
خورد سوگند آن که نکتم جز چنین

از پگه<sup>(۵۰)</sup> حَمَّال آورد او چو باد  
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال<sup>(۵۱)</sup>  
بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حَمَّال راست و چپ نظر  
کز چه سو در می‌رسد بانگ و خیر؟

هاتف است این داعی<sup>(۵۲)</sup> من؟ ای عجب  
یا پری ام می‌کند پنهان طلب؟

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش  
گفت: هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان  
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی، کو در غم معشوق رفت  
گر چه بیرونست، در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اَنْدُهان  
جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان  
از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود  
او ز گوری، سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد، قاضی اش  
گفت: ای حَمَّال و، ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون مَحْکَمه  
نایبم را زودتر، با این همه

تا خَرَد این را به زر زین بی‌خَرَد  
همچنین بسته به خانه ما بَرَد

ای خدا بگمار قومی رُوحَمَند  
تا ز صندوقِ بدن مان وا خَرَند

خلق را از بندِ صندوقِ فُسون<sup>(۵۳)</sup>  
کی خَرَد جز انبیا و مُرسَلون<sup>(۵۴)</sup>؟

از هزاران یک کسی خوش‌منظر<sup>(۵۵)</sup> است  
که بدانند کو به صندوق اندر است

او جهان را دیده باشد پیش از آن  
تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم، ضالّه<sup>(۵۶)</sup> مؤمن است  
عارفِ ضالّه خود است و مُوقِن<sup>(۵۷)</sup> است

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید  
او درین اِدبار<sup>(۵۸)</sup>، کی خواهد طپید؟

یا به طفلی در اسیری اوفتاد  
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او  
هست صندوقِ صُور<sup>(۵۹)</sup> میدان او

دایما محبوس عقلش در صُور  
از قفس اندر قفس دارد گُور

مَنفَذَش نه از قفس سوی عُلّا<sup>(۶۰)</sup>  
در قفس‌ها می‌رود از جا به جا

در نُبئی(۶۱) اِنْ اِسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفُدُوا\*\*  
این سخن با جن و انس آمد ز هُو

در قرآن آمده است که اگر می توانید از کرانه های آسمان و زمین در گذرید.  
خداوند این سخن را به جن و انس گفته است.

گفت: مَنفَذ نیست از گردونتان  
جز به سلطان و به وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود  
او سَمایی(۶۲) نیست، صندوقی بود

فُرجه(۶۳) صندوق نو نو مُسکر(۶۴) است  
در نیابد کو به صندوق اندر است

گر نشد غِرّه(۶۵) بدین صندوقها  
همچو قاضی جوید اِطلاق(۶۶) و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس  
کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس

همچو قاضی باشد او در اِرتعاد(۶۷)  
کی برآید یک دمی از جانش شاد؟

### \*\* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۳۳

يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنَّ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَتَّقُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَاَنْفُدُوا ۗ لَا تَتَّقُونَ إِلَّا سُلْطَانَ

ای گروه جن و انس! اگر می توانید از کرانه ها و نواحی آسمان ها و زمین بیرون روید، پس بیرون روید؛ نمی  
توانید بیرون روید مگر با نوعی توانایی و قدرت.

(۱) صاحب قرآن: صاحب طالع نیک، نیکبخت، خوش اقبال

(۲) ضَمَان: برعهده گرفتن وام دیگری، ضامن، قبول کردن، پذیرفتن

(۳) خَطَاكُن: خطا کار، خاطی

(۴) غَمَان: غمناک، اندوهگین

(۵) اِنْس و جان: آدمی و پری، اِنْس یعنی انسان، آدمی و جان یعنی جن

(۶) حَارِس: نگهبان

(۷) قِرَان: مقابله دو ستاره، در قرآن یعنی در مقام بالا، در بزرگی

(۸) مِهَان: جمع مه، بزرگان

(۹) خنده از زعفران: خوردن زعفران خنده می آورد

(۱۰) مَخْدُوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا

(۱۱) اَنْدُهَان: جمع اندوه، اندوهان



- (۱۲) ثَنَا: مدح، ستایش، دعا  
 (۱۳) کید: مکر، حيله  
 (۱۴) شُکْرِف: بزرگ، عظیم  
 (۱۵) دَه وَله: هوسباز  
 (۱۶) مَقَال: گفتار  
 (۱۷) سَرُو سِنَهی: سرو راست رسته، شخص خوش قد و قامت  
 (۱۸) صَدْر: سینه، جمع: صُدور  
 (۱۹) خَزَان: پاییز، برگ ریزان  
 (۲۰) پارین: پارسال  
 (۲۱) نَمَا: رشد و نمو  
 (۲۲) اِفْتِکَار: اندیشیدن  
 (۲۳) یَقَطَّت: بیداری  
 (۲۴) سَمَعه: انجام عمل خیر برای آنکه دیگران بشنوند، شهرت طلبی، خود نمایی  
 (۲۵) خَمْر: شراب  
 (۲۶) زَنگی شَب: شب که همچون زنگی، سیاه است  
 (۲۷) شِکْرَلَب: شیرین لب، خوش گفتار  
 (۲۸) بَلِیس: مخفف ابلیس، شیطان  
 (۲۹) واهله: نام همسر حضرت نوح  
 (۳۰) وَعَظ: پند و اندرز  
 (۳۱) مَرید: نافرمان، سرکش  
 (۳۲) بَاسِط: گسترده، گشاینده  
 (۳۳) نِرَاعی: در اصل نِرَاع به معنی دست از آرنج تا انگشت  
 (۳۴) وَصید: آستانه در خانه و غار. جمع: وَصُد  
 (۳۵) دَب: مجامعت، همبستر شدن  
 (۳۶) آبْخُورِد: در اینجا به معنی شراب، در اصل به معنی نصیب و بهره است  
 (۳۷) مَهْرَب: کریزگاه، محل فرار  
 (۳۸) دَر خَزَد: پنهان شود  
 (۳۹) فُتَی: جوان  
 (۴۰) رَبِیع: بهار  
 (۴۱) خَرِیف: پاییز  
 (۴۲) مُفْلِس: بی چیز، ندار  
 (۴۳) قَلْتَبَان: بی غیرت، بی حمیت  
 (۴۴) عِلت: بیماری  
 (۴۵) ظُنُون: جمع ظن، گمان ها، پنداشت ها  
 (۴۶) غُرُوض: کالاهای قیمتی، جمع غَرَض  
 (۴۷) زَرَّاق: بسیار حيله گر  
 (۴۸) سَلَه: سبب  
 (۴۹) چارسو: چهارسوق، چهار راه میان بازار  
 (۵۰) پَگه: پگاه، صبح  
 (۵۱) نَکال: کیفر سخت، عقوبت  
 (۵۲) دَاعی: طلبکننده، خواهنده  
 (۵۳) فُسون: افسون، حيله، مکر  
 (۵۴) مُرسلون: رسولان  
 (۵۵) خُوش مَنظَر: نیک نظر، آنکه دیده ای بصیر و ژرف بین دارد  
 (۵۶) ضَاآله: گمراه، گمشده  
 (۵۷) مَوْقِن: یقین دارنده، یقین کننده  
 (۵۸) اِدبَار: بدبختی  
 (۵۹) صُور: صورتها، نقشها، ظواهر  
 (۶۰) عَلا: بلندی و بزرگی، جهان برین  
 (۶۱) نَبی: قرآن  
 (۶۲) سَمایی: آسمانی  
 (۶۳) فُرجه: شکاف و گشادگی میان دو چیز، جمع: فُرَج  
 (۶۴) مُسکِر: مستی آور  
 (۶۵) غِرّه: فریفته، مغرور به چیزی  
 (۶۶) اِطلاق: رها کردن، آزاد کردن  
 (۶۷) اِرتعاد: لرزیدن، مضطرب شدن